

دعشیرین و الف و فاش درو کن ظهور یافت این چند بیت از طبع زنگین اوست

بزدم هوس نهد سخنی در زبان ما  
 پروانه افسرده ام امید که شمع می  
 چه بیکسانه نهادیم سربالشت خشت  
 عشق آباد که سجد جهانی شده ام  
 در شکر و شکایت که باشم  
 با کم سخنیش میتوان ساخت  
 مرک چو منی اگر چه سهیل است  
 بر باد همیم خاک خود را  
 تعافن پیشه صید افکن این سرزمین باشد  
 اگر چه یاد مرا خست نشستن نیست  
 سعی فرمای که سیاه شوی از لطف شوق  
 بجز تشنگی خضر دل می سوزد  
 در جیب گل بوی که این جا که افتاد  
 از نیاز من اینچنین شده  
 بیچنان طفل مزاجیم اگر پر شدیم  
 ز رنگ غیر ظهوری برگ نزدیکی  
 مریخ از من اگر در بزم وصلت کلفتی دارم  
 آردم تیغ نکه تن بپسیدن دهم  
 مهری بوسه گاش زنی بردان ما  
 باشد کند دست و بغل بال مبرم را  
 بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما  
 قبله اهل محبت شده ویرانه ما  
 ما را که ز حال خود خبر نیست  
 اینست بلا که کم نگاه است  
 کنجایش لب کزیدنی داشت  
 بر خاطر او ز ما عبار است  
 که دایم بر تقریب نگاهی در کمین باشد  
 همین بس است که بر خاطرش گذرد  
 که اگر گشته شوی قدر تو افزون کرد  
 که رسر چشمه تیغی دم آبی کشید  
 بر سر سزد که خاک زد دست صبا کنم  
 چه قدر بر تو تا ز میسر دم  
 کوچ کردیست بجا که زمین گیر شدیم  
 بمیر زود که قربان غیرت تو شدم  
 سرت گروم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم  
 سرده حیرت کشم دیده بیدن دهم

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد / کلفتی بیچک دیوانه من

رباعیات

بزنایه بجز طپیدن چکنم	رم کرده چو صبرم آرسیدن چکنم
عیبی است عظیم زندگانی میتو	دارد خجلم اسید دیدن چکنم
هر حرف که هست ستانگ او است	نقد و جهان جنس دکان من و او است
در رشک ز عیش و عشرت یکدیریم	زین ناز و نیازیکه میان من و او است

طباع نظم گستر شیخ محمد طاهر که اصلش از اوزنک آباد است کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد  
لایق بهر ساند و با کتساب عروض عربی بخدمت میرزا دبلگرامی پرداخت و اصلاح شعر هم از او میگرفت  
او ان سید را تخلص میکرد آخر بلا خطه تصحیف سدا نظر اختیار نمود و او اضراته ثانی عشرتجان بجان ازین سپرد ازوست

بنود شکوه ز صیاد دال آزار مرا	گرد بد موسم کل رخصت کلزار مرا
شمع در حالت فروختگی کرپه کند	مایه سوز بود عشرت بسیار مرا
گشته ام پر و زلف تو نیازم باسیت	عمر کوتاه شد و کار درازم باسیت
مشمرای دل که بود زلف بتان تارچی	پر خدر باش که چید و بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند	دیدند ز اهل هوش مستم کردند
در گلشن امتیاز مثل ز کس	چشم شده و جام به مستم کردند

حرف العین

منظر فیوض رحمانی ابوالفضایل عبدالشهدانی که در تبریز و سمنان به عین القضاة اشتباه  
داشت و وی از همصحبان شیخ محمد بن حمویه و امام حجة الاسلام محمد غزالی بوده صاحب تصنیفات

ظاهره است و مایعات با بهره و بیشتر از وی خوارق عادات مثل احیاء و امات جلوه ظهور یافته  
 و در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بجوار رحمت یزدی شتافته از کلام پاکیزه اوست  
 تا بادل من عشق تو آینه شد صدفته و آشوب بر آینه شد  
 از خجرا بدار آتشبارت تا چشم زدم خون دلم ریخته شد  
 گنجینه اسرار شیخ فریدالدین عطار که اصلش از نیشاپور است در سنه ثلث عشر و خمسمائه در عهد  
 دولت سلطان سنجر قدم بشاه راه هستی نهاده نسب شریفش بچند واسطه بحضرت اسمعیل  
 بن امام جعفر صادق علیه و علی آباء الصلوة والسلام منتهی میشود باجماع بعد رسیدن بسن رشد  
 و تحصیل علوم ضروریه بروش پدر بزرگوار در شاد باخ دکان عطاری دهشته روزی درویشی بروگشت  
 و شیائمه گفت شیخ اصلا بد و التفات نداشت فقیر رسیدای شیخ تو چگونه خواهی مرد  
 در جواب گفت همچنانکه تو میری درویش گفت هر آینه همچو من نخواهی مرد و بجز صدور این کلامه گفته  
 جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال تا اثر گشته از آنچه که داشت براه خدا در باخت و  
 بخدمت رکن الدین اکاف که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید پس ازان بجلوه ارادت  
 شیخ مجدالدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرها در آمده بکسب کلمات متناهی  
 کوشید و مدتی ریاضات و مجاهدات بیش از پیش گذرانید منظوماتش بر از حقایق و دقائق  
 توحید و شجون ذوق و شوق و مواجید است و از منشوراتش تذکرة الاولیاء است نور افزای  
 دیده ارباب تحقیق و تفرید در تفخات مذکور است که از کلام مولانا روم استفاد میشود که نور منصوص  
 پس از یکصد و پنجاه سال روح فریدالدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیضها بخشید گویند در هنگام طفولیت  
 که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ زیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت شیخ که  
 در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرارنامه را بمولانا داد که مولانا همواره آنرا در مطالع خود میداشت

و در اظهار روز حقایق و عرفان متبوع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطا گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم  
 با حمد صاحب مقامات و کشف و کرامات بوده و شیخ در عمر یکصد و چهارده سالگی بهنگام  
 استیضای جنگیرخان که قتل عام نیشابور واقع گشته در سنه سبع و عشرين و ستامة شربت  
 شهادت چشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نجات طبع لطیف اوست  
 ای بی نشان محض نشان از که جویت گم گشت در تو هر دو جهان از که جویت  
 تر با بچه ناگه مقصد دل و جانم کرد سودای سوز زلفش رسوای جهانم کرد

#### رباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کردم  
 هر چیز که داشتم شارت کردم  
 گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی  
 آن من بودم که بیقرارت کردم  
 کورا روی که ره نوردش گویم  
 یا سوخته که اهل دردش گویم  
 هر کس که میان شغل دنیا نفسی  
 یا او باشد هزار مردش گویم  
 سر مست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عراقی که اصلش از همدانست در ایام خود سالی بحفظ  
 کلام مجید پرداخته بعمر سعه ساکنی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شریفاوقات بدین تدریس  
 میگذرانید قضا را اسیر دام محبت قلندرسری کشته ترک مدرسه و خانقاه نموده با گروهی از قلندران  
 در ملتان برخورد و شرف ملازمت با برکت حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره حاصل کرد  
 چون شیخ او را صاحب استعداد دید بجا از ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاند وی همواره  
 در خلوت اشعار خوانده میکرد مریدان شیخ انجال را خلاف عنوان دیده شکایتش بکوشش رسا میزد  
 چون شیخ بدر حجره قدم نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است

نخستین باده کاندرا جام کردند  
 ز چشم مست ساقی وام کردند  
 بعالم هر کجا رنج و بلا نیست  
 بهم بردند و عشقش نام کردند  
 برای صید مرغ جان عاشق  
 ز زلف فتنه خوبان دام کردند  
 چو خود کردند از خویشتن فاش  
 عراقی را چسرا بد نام کردند

شیخ با صفای این نظم فرمود از حجره بر آکار تو تمام کشت و نقش مطلب بگریشت فوراً حجره  
 کشاد و بیوش گشته سر قدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و نوازشات او را در بر کشید و خرقه خلافتش  
 پوشانید و بشرف دامادیش اختصاص بخشید چون بعد ارتحال شیخ بحجت اینکه جذب به عشق بروی  
 استیلا داشت و بیشتر بر بنطاب هر جمید نظر میگماشت صحبتش با دیگر خلفا کوک نشد با جمعی از قلندران  
 از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک حج و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چند  
 در آنجا اقامت گزیده بدمشق شام توجه نمود و بصحبت قدوة العارفين شیخ صدرالدین قونوی رح  
 خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی رضی تحقیق مقاماً فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعۀ آن رساله لغات  
 نکاشت حسا ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در دستۀ ثمان و ثمانین و ستا تا بدار آخرت رحلت فرموده  
 و پهلوی مراد فیض یار شیخ اکبر بصاحبیه دمشق آسوده از لطایف طبع شریف اوست  
 چه سخن کرده ندانم دو چشم جادویت  
 که از نظر گیان نعره و فغان بزخاست  
 چنین که من بفراقت زیاد را فتادم  
 گرم تو دست گیری کجا توان بزخاست  
 عراقی از دل جان آن زمان امید برید  
 که چشم مست تو از خواب سرگران بزخاست  
 مرا گمش که نیاز منست بکار آید  
 چو من بباشم حسن تو با که ناز کند  
 او را چه خبر از من و از حال دل من  
 کو دیده پر خون و دل ریش ندارد  
 نعمت هر لحظه جانے خواهد از من  
 چه انصاف است چندین جان که دار

نگاه ز رخسار شبی پرده بر انداخت  
 رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم  
 بر سر بام وصل تو مرغ صفت پرید  
 چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او سن  
 بکدام دل توانم که تن از غمش ربانم  
 اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت  
 شماره قلندر سزدار بمن نامی  
 بطواف کعبه رفتم بجرم رهم ندادند  
 عراقی طالب درد است و انهم  
 صد مهر زهر سبوش تار بر آمد  
 عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال سن  
 آه اگر نسوختی آتش بجز بال سن  
 بچه عذر جان بخشیم بدو چشم شنک او سن  
 بچه حیل و استانم دل خود ز چنگ او سن  
 ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی  
 که دراز دور دیدم ره و رسم پارسائی  
 که برون در چه کردی که درون خانه آئی  
 برای آنکه در مانش تو باشی

## رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت  
 بر شام که بگذشت مرا عکس دید  
 افسوس که ایام جوانی بگذشت  
 تشنه بکنار جوی چندان خفتم  
 ای کاشش بدانمی که من کیستی  
 کرند و غفلتم نبودی در کوش  
 بادیده پر خون و دل بر این یافت  
 هر صبح که خندیدم اگر باین یافت  
 سر یای عیش جاودانی بگذشت  
 گزجوی من آب زندگانی بگذشت  
 درد ایره وجود بر چستی  
 بر خود به سزاردیده مگر کیستی  
 عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد  
 بن محمد سیابانی است و نیاگانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آنکه سن شریفش پانزده  
 سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و در یکی از محاربات که سلطان با اعدا

روداد ویراجد صحر گزفت و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد نسیع و ثمانین و ستمائة بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرتی فایز گشت و بعد دو سال اذن ارشاد یافته بجا هدایت شاقه پرداخت و بخانقاه سکاکیه مدت شانزده سال مانده یکصد و چهل اربعین کشید و بمرغفاد و هفت سالگی در سنه ست و ثمانین و سبعمائة در برج اصرار صوفی آباد بغداد وس برین آرسید و در مقبره قطب زمان عمادالدین عبدالوهاب مدفون گردید این رباعی از کلام اوست

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی      به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را      زان به که هزار بنده آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخوی ابوالقاسم حسن متخلص عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت شعار و مقتدای فصیحای بلاغت آثار بوده طبع والایش کلام متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکار زنگین زبان بنظم پر بازی کشاد در زمان مین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت و اعتبار پیش از پیش داشت و در مجمع شعر که قریب چهار صد پای تخت سلطانی حاضر بود در علم شهرت می افراشت شبی سلطان محمود به باده پیامنی مشغول بود در عالم مستی نگاهش بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آنغوشی معشوق کام دل بردارد فاما بخشیت الهی از ان اراده در گذشت از آنجا که سرشار این فساد زلف افتاده بایاز امز فرسودا بقطع نیمه زلف پردازد ایاز حسب الحکم بعد آورد هر گاه که سلطان از حالت مستی با فاقه در آمد زلف معشوق را بریده دیده سخت پریشان خاطر و شفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال دم زدن مانند علی حاجب متوجه عنصری گشته گفت توانی که مزاج سلطان بخوشوقی گرای عنصری رو برو شده این رباعی بدیده بعرض رسانید

گر عیب بر زلف بت از کاستن است      چه جای بغم نشستن و خاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستن است      کار استن کسر و ز پیر استن است

سلطان پستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و آتش حسرت و دامت که اشتعال داشت  
فرو گشت فرمود ما سه مرتبه دایان عنصری را بجوهرگران بسیار سازند آخر کار در زبان سلطان  
ابراهیم بن مسعود سندی و ثلثین و اربعه رتبه گرای عالم بقا گردید اینچنین بیت از قصیده او است

از زمشک است از چه معنی شد زلفین بار / مشکبوی و مشک نک و مشکای و مشکسار

اردل مارا بست او خود چرا در بند شد / و در قرار از زمان برد او خود چرا شد بیقرار

از گشت ابرو و شش عاشق چند باشد کوز / و زنی خورد دست چشمش از چه باشد در خار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من با / او بحسن خویش نازد من بدح شهریار

خسر و شرق و یمن دولت دنیا و نجد / افتاب ملک این ملت و فخر تبار

یا به بند یا کشاید یا ستاند یاد / تا جهان با همین مرشاه را این یاد کار

انچه ستاند ولایت انچه بدخواست / انچه بند دست دشمن انچه بکشاید حصار

هبط فیوض سردی حکیم عبدالغیر عسجدی که اصلش از بهرات است و از تلامذه عنصری در

مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر از جمله ستانت از قصاید غرای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت

نظامش موید اوست در رکاب ظفر قباب سلطان محمود کمال عزت و احترام بوده و در اوسط طایفه

خامس راه دارا خرت پیوده این رباعی از کلام دلپذیرش بلا حظه رسید

در دور تو عقل کل کنشتی گردد / حسن ابدی شهبه برشتی گردد

خاکستر کنشکانت در دوزخ عشق / پیرایه حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام که اصلش از نیشاپور است سنه خمس و خمیس و اربعه چشم تبرج گلشن

بهشتی کشاده و در عمر سفیده سالگی کتب در بیخدرت ابوالفناخر محمد بن منصور که در حدیقه ذکرش ایرادیه گذرانید

و در بست و هفت سالگی بغنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد یافته و مهارت یافته بهر سائید



تا بحدی که حجه الاسلام امام محمد غزالی در نیشاپور رسیده تحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت و وی بلفظ  
 فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار بالا کلام حاصل ساخت و وقتی که بجنور سلطان بجز رسید  
 وی برابر خود بر تخت جادادی در حبیب سیر مذکور است که در هنگامی که خواجه نظام الملک بخدمت امام موفق  
 با شکمال علوم دینی اشتغال داشت عمر خیام و حسن صباح بدرس وی بودند از آنجا که اشتها تمام داشت که  
 تلامذه امام موفق بر آید بر زوئی کامیاب میشوند فیما بین یکدیگر عهد و آتی بستند که هر کدام ازین سه تن بهره مند  
 گردد دیگر را شریک فتوح گردانند در زمانیکه خواجه نظام الملک بعهد سترک وزارت چهره اعتبار برافروخت  
 عمر خیام از نیشاپور ببلخ تشریف یافت خواجه بکمال تعظیم و کبریم پیش آمده خواست که بر طبق عهد  
 وی را بخدمت سلطان ملک شاه برده منصب شایسته و خدمت لایق و انزوا و اعراض از آن نموده بخدمت  
 تفریح معاشی گشت تا مطمین بوده بخدمت درسی و تدریس باشد خواجه بکنیز او بست مشغال اطلسا لانه بنا به  
 معیشت و بی محاصل نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی با دام حیات بهمان وجه مقرب و بفرغانه  
 گذران می نمود گویند نظامی عروضی سمرقندی در ایامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بمقام  
 حکیم برخورد دید که بر کناره مرغزاری نشسته غول جرعه کشی است و این رباعی میخواند  
 ابرامد و زار بر سر سبزه گریت بی باده گلزنگ نیشاید زیست  
 این سبزه که امروز تماشاگاه است تا سبزه خاک ماتاشا که کیست  
 و در عین مکهلمه بدو گفت که وقت مراجعت ما را مستغرق ریاضین خواهد دید چون نظامی پس از یکسال  
 و چند ماه بعد انفرانج ارج ب نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم هنوز در بلخ است  
 یا فایز ایندیار گشته گفتند چند روز است که فوت شده بمرارش رفته دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش  
 ریخته اند که اصلا قبر نمایان نیست وفات حکیم در سنه خمس و شصت هجریه واقع گردید از اقسام نظم  
 سوای رباعی از کلام متینش بنظر در آمد چند رباعی درین اوراق اختیار افتاد

آن خواجه که خویش را اهلانوی میگفت  
 برکنده سرای او فاخته  
 آنکه محیط فضل و آداب شدند  
 ره زین شب تاریک مگردیدرون  
 گر گوهر طاعت نسفتم هرگز  
 نویسدیم ز بارگاه کرمت  
 یا نفس همیشه در بندم چکنم  
 گیرم که ز من در گذرانی کبسم  
 بر خیز و مخور غم جهان گذران  
 در طبع جهان اگر وفای بود  
 ازین چور و دروان پاک من و تو  
 و انگاه برای خشت گوردگران  
 ناکرده کناه در جهان کیست بکو  
 من بدکنم و تو بدسکافات دهی  
 برگیز ز خود حساب اگر با خبری  
 گوئی نخورم باره که میباید مرد

مفتی محمد خندان مولانا عماد فقیه کرمانی که معاصر خواجه حافظ شیراز است بفضل و کمال  
 یگانه و بنظم پرداز می ممتاز زمانه بوده شاه شجاع نواده امیر منظر نسبت بذات شریفش  
 پس اعتقاد داشت و همواره تعظیم و کرمیش نظر میگماشت خانقاهاش مرجع خاص و عام بود

۲۸۷  
 وزیر سخن چشم و ابروی میگفت  
 دیدم که نشسته بود و گوئی میگفت  
 در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
 گفتند فانه او در خواب شدند  
 و گسرد گنه ز رخ ز رفتم هرگز  
 زیر که یکی راد و نگفتم هرگز  
 و ز کرده خویش تن بدردم چکنم  
 زین شرم که دانی که چه کردم چکنم  
 بنشین و جهان بشاد کامی گذران  
 نوبت تو خود نیامدی از دگران  
 خشت دو نهند بر من خاک من و تو  
 در کالبدی کشند خاک من و تو  
 و آنس که گنه نکرد چون ریت بکو  
 پس فرق میان من و تو چیست بکو  
 کاول توجه آوردی و آخر چبری  
 میباید مرد اگر خوری و رنخوری

و منزل علما و عرفای عظام مولانا کرید داشت که وقتی که خود بنماز مشغول گشتی گریه هم کمر متابعت  
 بستن چنانچه خواجہ شیراز در بیستی از غزل خود اشارت بدان میفرماید  
 ای کبک خوشخوام کجا میروی بسیت غره مشکوکه گریه زاهد نماز کرد  
 آخر الامر او اخرا تا نمان ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت از کلام دانشین است  
 غنچه دمان من بیاتنگدلی من بین بیتوهنوز زنده ام سنگدلی من بین  
 دلدادۀ نازک بیانی ملا عهدی باکوی ایرانی که شاعر خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکو  
 می نگاشت از ولایت خود بسیاحت کابل رسید بنوازشات خان احمد خان گیلانی جمعیت  
 شایسته هم رسانید و در سنه خمس و ستین و تسعمائة بساط هستی پدید این بیت از دست  
 زبان از سوز دل شد همچو آتش در دمان مکن ای مدعی کاری که افقی بر زبان من  
 شهریار اقا لیم سخن رانی شاه اسمعیل ثانی که عادی تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفویست  
 در زمان پدرش نظر به سرستی بادۀ کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعہ قفقہ محبوس و پس  
 از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت جلوس تا کیسان بر تخت سلطنت نه نشست فاما  
 نظم و نسق همچنان بجا بود و سلاطین اطراف و اکناف از خوف شمشیر خوچکانش قدم از حدود  
 خود بیرون نهند و از بسکه سفاک و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلائق می نمود  
 آخر کار تیر دعای ستمکشیدگان به دلف رسید و قبل از آنکه تخت سلطنت نشیند بمقتضای قضاء  
 شبی در سنه اربع و ثمانین و تسعمائة در قزوین بابتلای مرضی گرفتار پنج اجل گردید در فکر نظم  
 طبع بلند داشت اینچند بیت از کلام دلپسند او است  
 شادم بخزندگ تو که ناوک فلکان را سوی دلف خویش نهانی نظری است  
 چون غنچه چو دانی تو که در خلوت نازی کز بهر تو چون باد صباد در بدری است

از خنده پنهانی لعل تو توان یافت که حال دل گم شده او را خبری هست  
 صدرارای دیوان عز و اعتدای میر سید علاء الدین متخلص علاء که او دی است صاحب مقام اعلیٰ و  
 کشف و کرامت شنیده بود در فن موسیقی هم مهارت کما نبغی داشت و اکثر برای شهادت مناجات  
 میکرد آخر کار در عمر نود سالگی سنه ثمان تسعین و تسعمائة از دست دزدان شربت شهادت  
 چشید گاه گاهی طبع عالی شعر و سخن متوجه میکرد و ترجیح بندی دارد که بیت ترجیح نیست  
 که بچشمان دل مبین خردوست هر چه بینی بدانکه منظر هر اوست  
 اینچند بیت از کلام لطیفش نکارش یافت

ندانم آن گل خود رو چه زنگ و بودار که مرغ هر چینی گفتگوی او دارد

نشاط باده پرستان بانهرام رسید هنوز ساقی ما باده در سبودارد

حدیث عشق تو تنها من کنم تقریر که هر که هست از نگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا که او متاع کرانمایه را نکو دارد

یکه تا روضه سخن بردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی که شاعر است کرانمایه و ما هر است  
 بلند پایه در مراتب نظم گوی سبقت از اقزان ر بوده و در اقسام سخن بفرزنگین در معاصرین خود  
 ممتاز بوده لایسما در قصیده گوئی بد طولی داشت و سر باوج مفاخرت می افراشت از ولایت  
 باراده سیستان برآمده چون چنبر سیکری رسید پیشتر از به شیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته  
 ارتباط با ایستة بهم رسانید و شیخ هم بوارسی با محتاج وی میسر و اخت آخرش فیما بین یکدیگر  
 شکر آبی روداد و حکیم ابوالفتح کیلانی مربوط گردیده بوسید جمیل اش شرف مصاحبت  
 عبدالرحیم خان خانانان دریافت و بصلات نمایان و نوازشات بیکرانش مبارکی گشت  
 امیر جوهر شناس که پیوسته تعظیم و کرمش منظور میداشت اما فائدا اعتبارش بدقی گرفت

و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت زفته زفته بسک ملازمان خاص الکبری منسلک کرده مورد  
 عنایات سلطانی گشت در مرآت الخیال آورده که چون ابو الفضل و فیضی نمیخواستند که احدی  
 از اهل کمال بارگاه بادشاهی پیش آید و نه شایع عرفی معلوم بود بخاطر گذرانیدن که الزامی داده او را  
 از نظر شاهی اندازند در روز اول ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در زهدت با زانغ حلال است یا حرام  
 عرفی بجواب گفت نشد بعد از ساعتی فیضی پرسید که خوک در زهدت با حلال است یا حرام باز التفات  
 ساخت در ضمن بادشاه متوجه گشته فرمود چرا جواب نمیدهی بعضی سانسید جواب این ظاهر است و هر کس  
 میداند که هر دو گویم بخوبی زانغ و خوک گنایه از آن بسائلین بود شاه گفته سنج دقیقه رس متبسم شده  
 بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید آخر کار در عمر سی و شش سالگی سنه تسع و تسعین و تسعمائة  
 و در دار السلطنت لاهور بدار بقا خرامید وی در قصیده ترجمه الشوق میگوید

بکاووش مژه از گورتا نجف بروم اگر بهند هلاکم کنی و کربتار  
 چون این بیت بجناب ولایت تاب کرم الله وجهه شرف قبولیت یافت میر صابر اصفهانی در سنه سبع و عشرين  
 و الف استخوانش از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی بهمانی تاریخ نقل  
 استخوان او گفته

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی	که آسمان پی پروردنش صدف آمد
جو عمر او بسر آمد ز گردش کردون	شکست بر سردلهای پر شغف آمد
بکوش جریخ رسانید حرف جانسوزی	که عمرم از توجو در معرض تلف آمد
بکاووش مژه از گورتا نجف بروم	نکند تیر دعای و برهرف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم	بکاووش مژه از بهند تا نجف آمد

اینچند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تا نیز کرده بسیماست نگاه را  
 گرفتهم اینک شب در خواب کدم پاسبانش را  
 دلم گم گشت و غمهای جهان عرونی طلبکارش  
 دادم بچشم او دل اندوه پیشه را  
 چرا نخل نمند چشم اشکبار مرا  
 چنان مرگ قیب زرده کرد آن طفل بدخورا  
 من ببل آن گل که گلایش همه خوست  
 آتش یال و پریم دو در آرد ز نفس  
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت  
 گر نخل و فابزند بد چشم تری هست  
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم  
 بحر غم جمله کنار است گراز خودگذری  
 دعای بی اثری دارم و هزاران جرم  
 بوشم بنگاهی بر دجانان چنین باید  
 تمام آتش و ناله بی اثر عرونی  
 رید آنکسی چو عرونی ز کند آرمیدن  
 چه گرمی هست که در شراب میسوزد  
 من ازین درد کرانمایه چه لذت یابم  
 زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم  
 صد منت است بر سر عاشق کناه را  
 ادب کی میگذازد تا بوسم استانش را  
 بد بنال غم افتم تا مگر بام نشانش را  
 غافل که مست میشکند زود شیشه را  
 که آرزوی دل آورده در کنار مرا  
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را  
 غرابی آن بحر که آبش همه خوست  
 که بدانم که مرار حضرت پروازی هست  
 هزار شمع بگشتند و انجمن باقیست  
 تاریشه در آب است امید ثمری هست  
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است  
 کشتی اهل فداست ساحل نبرد  
 مگر ما به تمییدستی دعا بخشند  
 یکجوره خرابم کرد پیمان چنین باید  
 فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد  
 که ز عمره تو در خون نفسی طپیده باشد  
 چه آتش است که در دیده آب میسوزد  
 که باندازه آن صبر و ثباتم دادند  
 خانه در کوچ الماس فروشان دارم

تا نیز کرده بسیماست نگاه را  
 گرفتهم اینک شب در خواب کدم پاسبانش را  
 دلم گم گشت و غمهای جهان عرونی طلبکارش  
 دادم بچشم او دل اندوه پیشه را  
 چرا نخل نمند چشم اشکبار مرا  
 چنان مرگ قیب زرده کرد آن طفل بدخورا  
 من ببل آن گل که گلایش همه خوست  
 آتش یال و پریم دو در آرد ز نفس  
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت  
 گر نخل و فابزند بد چشم تری هست  
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم  
 بحر غم جمله کنار است گراز خودگذری  
 دعای بی اثری دارم و هزاران جرم  
 بوشم بنگاهی بر دجانان چنین باید  
 تمام آتش و ناله بی اثر عرونی  
 رید آنکسی چو عرونی ز کند آرمیدن  
 چه گرمی هست که در شراب میسوزد  
 من ازین درد کرانمایه چه لذت یابم  
 زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم

صد جا بگفت آمده بودیم درین راه  
 تنهانه دلخ خود بهی نابشسته ایم  
 ای ساقی بازار شراب تو سوختیم  
 مستم در این بخودی از بوی که دارم  
 از درد دست چکویم بچه عنوان رفتم  
 چون زخم تازه دوخته از خون لبالم  
 گر کام دل بگریه بر شود ز دوست  
 عرفی حریف دیده ترستی ولی  
 بوستان پژمرده گردد از دل ناشادین  
 چون برق ز بند همه بستیم و کدشتیم  
 ناموس صد قبیده باین آب شسته ایم  
 با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم  
 دیوانگی از غمزه جادوی که دارم  
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم  
 ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم  
 صد سال میتوان تنها گریستن  
 بسیار گریه آوردا این ناگریستن  
 یاسمین بلخنده بر لب ز داز فریاد من

## رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام  
 ناکام و سیاه بخت و دریش و خراب  
 ای زلف عروس شادمانی شب تو  
 انباشته بجران ز نمک دانع دلم  
 عرفی دم نزع هست و همانستی تو  
 فرداست که دوست فردوس کلف  
 عرفی دم پیری مست قدم دیده بنه  
 از عینک شیشه بیچ نکشاید بیچ  
 پر شور بازار جهان آمده ام  
 آنطور که بایست چنان آمده ام  
 آرایش بزم بیغمی مشرب تو  
 اما نه از آن نمک که دارد لب تو  
 آخر بچهایه بار بر بستنی تو  
 جوای متاع هست و تهنیدستی تو  
 هر گام که می نهی پسندیده بنه  
 لختی ز جگر تراش و بردین بنه  
 جلیس بزم کامرانی اقا علی کیلان که بجن اخلاق انصاف داشت و گاه گاه بفر شعر هم

## می پرداخت ازوست

امید بدم شمشیر قاتل است مرا      خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا  
 نه کعبه دانم و نه دیر اینقدر دانم      بهر کجا که برد شوق منزل است مرا  
 شاعر خوشگو حسن بیک تکلمو متخلص به عتابی که از ایران دوبار بپسند آمد و در سنه خمس  
 و عشرين و الف در اجمیر قتل رسید این از کلام اوست

شبهید جلوه یارم بس این سعادت من      که چشم حسرت صدزنده در قفای من است  
 صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکرم هم که برادر انیسی شالموست مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق  
 نیکو مینوشت و در اواسط ایام حادی عشر بساط هستی در نوشت این از اشعار ابدار اوست  
 ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی      ندانستم که انجامم میان مردمان باشی  
 شاعر عالی فطرت شیخ عبدالغیر عزت که اصلش از کبر آباد است از ملازمین ذی اعتبار سرکار  
 عالمگیری بوده نظر کمالات ذاتی و صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش با وج اعتبار  
 بر او از دفا ما زندگانی وفا نکرد و در سنه تسع و ثمانین و الف ترک دار فانی نمود از اشعار اوست

مکو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت      که راه صدرم وحشت بیک طپیدن رفت  
 سامان صد چمن نه بد ما نم آرزوست      آن دست همچو گلن بگری ما نم آرزوست  
 شعله آبی که کوه میستون آب ساق      در دل سنگین شیرین هیچ تاثیر نکرد  
 چون جوان بودم فلک اظهار پیری نمود      چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند  
 دیو در ما زندان باش که ایران نکرد      آنچه با من این بت ما زندان میکند  
 صدای بر نمیخورد که بسمل زنجیرش      مگر زدن سکار افکن بسنگ سر نه شیرش  
 ممتاز عصر در ادبندی شیخ ناصر علی بهزندی که سر آمد نصیای روزگار و سر طلقه بلغای نامدار بود



در اصناف نظم بحیالات زنگین دادنازک ادائی داده و بافکارترین ابواب خوش سانی بر روی سخن  
 سنجان کشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت مضامین و نهای سحر سامری و مثنویاتش متناسب الفاظ و  
 شائق معانی جلوه پیرایه داد و گری شبدیر قلم در میدان توصیفش معنیان با رسائی و عندیاب رقم در گلستان  
 تعریفش مال کشای مثنویان فصاحت اشعار و پذیرش عهد بگزینی بسته و بلا با کفایت بی نظیرش چون شیر با شکر  
 پیوسته الحق با طبعی عالی مقام است شاعری خوش کلام در بدایت حال با سیف خان بخشی صحبتش در کوفت کاه  
 سیف خان را از پیشگاه عالمگیری نظامت صورت آباء بقصد اقتدار در آمد همچو تیغ بگریخته دست  
 از مرافقتش بر نبرد اشته و بگلگشت آندیا بر سجت آثار که بلب گنگ و حسن واقع است دل و دماغ را تازه  
 میساخت چون جوهر شیر حیات سیف خان زنگ ممت بهم رسانید ناصر علی کمال دلتنگی از انجا رخت  
 بسپرد کشید روزی بهما نجا در باغی بیاده کشی اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ محمد معصوم خلف شیخ احمد  
 سهندی در آن باغ افتاد او را با بحالت دیده نهایت تکرر پرسید که این چیست وی بنزد آن جواب  
 پرداخت که این باغ است که هوش را زیاده میکند و ارواح را با انقراض می آرد شیخ بر اشفقت مصوفیان  
 و علما تکفیری فتوی دادند میر محمد زمان رسوخ با اقارب خود مسلح گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاهجهان آباد  
 رهنمون گردید و از دار و گیر نجابت بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت  
 و از صحبت با برکتش فواید طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه پیرایه ممالک مکن بوده  
 از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف ملازمت امیر الامرا ذوالفقار خان بهادر خلف الصدق نواب  
 اسد خان وزیر اعظم بهره وانی یافت و در ملاقات غزلی گذرانید که مطلعش اینست  
 ای شان حیدری ز جبین تو آشکارا نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار  
 امیر قیاض بجز استماع مطلع یکدیگر نیل و سی هزار روبرو در صلح بخشید و وحی همان ساعت بگنج تقسیم  
 فرمود و بحال استغنا که داشت التفاتی بدان نمود و چون امیر الامرا منوجه تسخیر ملک کرمانگ گشته

نایز اراکات شد ملازم رکابی بودی در ضمن پادشاه حمیدالدین مجذوب که در قصبه کنج سکونت داشت  
 رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیضها برداشت چنانچه در شنوی خود لب توصیفش میکند شاید  
 اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمیدالدین رسید  
 حلقه در گاه چون جام او از زمین تا آسمان در دام او  
 آخر الامر از دکن به هندستان در افتاد و در شاهجهان آباد بفرط و ارسنگی و بی نیازی زندگی  
 میکرد سرخوش در کلمات الشعر آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم  
 میگویند که مسوده اشعار ما ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا بنام خود میخواهند گفت امتحان  
 شاعر طرح غزل است بیاید غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است آفتاب  
 استاده است اول آب فقیر در میدان تاخت و این مطلع بدیده گفت  
 تن زانم تا بگردن غرق آب استاده است سر روی او عیان همچون جاب استاده است  
 ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب عیان باین عبارت ادا کرد  
 اهل امت را نباشد تکیه بر بازوی کس خیمه افلاک بچوب و طناب استاده است  
 انتهی کلامه آخر کار بمشخصت ساکنی در سنه ثمان و ماته و الف بس منزل اصلی جاگزید و در جوار فرار  
 مبارک سلطان المشایخ حضرت نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت انصافش در  
 اطراف و اکناف عالم اشتهار دارد بدیتی چند از آن درین اوراق سمت ایراد یافت  
 ندارد حیرت دل تاب حسن بجا بش را که باشد صافی آئینه شبم آفتابش را  
 بمحشر حرف بیصوتست فریاد شهیدش نمیدانم که داد این سر بر چه چشم نیمخوابش را  
 درین صحرا کدامی تشنه لب جان داد حیرانم که از صد جاگیر بان پاره شد موج سرایش را  
 آسمان طرز رسیدن زمین آسوخه اند کردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

طبع خاموشان مکر میشود از گفتگو  
 ز جوش باده درد نشین بالانشین گردد  
 تو چون ساقی شدی درد نک ظرفی نیما  
 دل گرفته افسرده نفس را اثری هست  
 در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا  
 کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساق  
 بی درد و اندل غفلت گرفته ام  
 پر تو از شمع رخسار تو مادر خانه دشت  
 شب که از کیفیت می بروی شتاب دشت  
 ذرات جهان آینه جلوه سازند  
 عشق ابری است که از قالب خاکی جوید  
 ناله هر جا اثر درده پرواز دهد  
 آشنایان گم کرده چون من گرفتار شمای  
 کدامی مست را امشب سر جنگ است باز  
 عشق از پرده برون آمد و آواز داد  
 وحشتم از دل بر زره نمایان کردند  
 توبه بار نفس باز پسین دست ردا  
 بسکه بی رویت دل محفل نشینان تنگ بود  
 مرا زک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد  
 میشود باد نفس بر دل غبار آینه را  
 ز موج خنده ترم خط برون آید از آن لبها  
 بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها  
 پنهان خاکستر گلخن شرری هست  
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر کشوده است  
 چون کرد بارخ تو متقابل سیاه است  
 قفلی که زنگ بست شکستن کفید او است  
 دیده آینه مرگان از پر پروانه دشت  
 از شکست زنگ گل صحن چمن متناوب است  
 یک صید بعد دام شکار است پینید  
 حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد  
 چون صدای که ز جا خیزد و آواز دهد  
 سختی بر جم است بستم که آزادم کند  
 که میناهم ز جوش می زره زیر قبا دارد  
 برد از هر دو جهان دور و بی پروازم داد  
 آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند  
 بخبر دیر رسیدی در منزل بستند  
 شمع در فانوس نهبان چون شرور در سنگ بود  
 چون چکول گدایی و از گون شد تا جایی شد

که شهید دوستی در خود نهان زنبور دارد  
 صد بجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز  
 خاک بر سر میفشاند شام دیخورم هنوز  
 که در آئینه ماند، همچو جوهر عکس مرگانش  
 شده ام محمود آئینه سیاهی خویش  
 خطاشد بارها از بقایریهای من تیرش  
 که گردد شمع خاموش از نگاه سر مه آلودش  
 نمیکرد جدا چون نقش طاوس از پریم دمش  
 من کباب آتش بسیار خاموش توام  
 مهره بر بسته از خاطر فراموش توام  
 اینقدر دیوانه سرو قبا پوشش توام  
 باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم  
 جو برق آه خود بالاد ویدن آرزو دارم  
 که رقص چون شرر رنگ هزار شیون  
 پای سیل پا انداز نازت خانه دارم  
 نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم  
 همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم  
 سر بر چون خارهای خشک شد گهای من  
 شد نهان دیدیده ام چون شمع ستر پای من

بعد زخم جدایی مبتلا گشتم ندانم  
 یار از اغوش دل میجو شد و دورم هنوز  
 رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح  
 کجا زدم دل خون گشته را از ناوک چشمی  
 زده ام غوطه بسپر شربتایی خویش  
 علی از اضطرارم کام دل حاصل نمیکرد  
 چنان تقرر حال خود کنم پیش چشمی  
 چه الفت دارد این صیاد یارب با خود  
 در تپانم حرفی لعل تنک جوش توام  
 میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز  
 طوق قمری شوخی چشم پری ما بیند  
 دهن زخم را از ریزه الماس پر کردم  
 بزنگ شعله جواله تاگی کرد خود گروم  
 هنوز از گرمی شوقی تو در دل آتشی دارم  
 با گردان جولانت دل دیوانه دارم  
 دل ندایم که تا پیشش کش ناز کنیم  
 افتابی ز کمین دل ما جلوه نمود  
 بسکه بهران تو خون بگذشت در اعضای من  
 تا شدم محو تا شایسته دیدم خویش را

چنان بیرون پرواز قید هستی مرغ جان  
 که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان  
 کونکاهی که گلستان ترا سیر کند  
 دو جهان یک کل رعناست ز رعنا بی تو  
 صبح پری یاد مید از بوستان زندگی  
 شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

## رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده  
 هر چند که آخر بنظهور آمده  
 ای ختم رسل قرب تو معلوم شد  
 دیر آمده ز راه دور آمده  
 ناظم فصاحت کنجور عظیمما از اعیان نیشاپور که پسر ملا قیدی است بطبع سوزون در نظم  
 پردازای استعداد تمام و بغنون شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه  
 مرزا سعدالدین راقم از پیشگاه شاه سلیمان صفوی بوزارت ممالک  
 خراسان مامور بوده عظیمها هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهم رسانیده  
 بجمعیت خاطر میگذرانید و در سنا صدی عشر و ماته و الف رهگرای عالم بقا  
 کرده و اینچنین بدیت از کلام او است

قصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چه گفت  
 گفت دیگر باز حد خویش نکذار در برون  
 گفت کس را بایزش از خاک ره کمتر شود  
 گفت جسم لاغرش را از غضب خواهم خست  
 گفت خاکستر جوگرد خواهد همش بر باد داد  
 گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهم کرد  
 گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب  
 گفت با حرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت  
 گفتمش جمعیت از با خاطر از هر چه گفت  
 گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت  
 گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت  
 گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت  
 گفتمش من زنده کردیدم ز خیر و شر چه گفت  
 گفتمش اینهم حسابی باللب کوشر چه گفت

گفت با برب کوششیند عاقبت      گفتمش گر عاقبت اینست زین بهتر چه گفت  
گفت دیگر گذرد در خاطرش با عظیم      گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عاج معارج بلند خیالی مرزا محمد تخلص عالی که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندستان گشته و ولادت مرزا محمد در عشرتکده هند جلوه ظهور یافته در ایام خرد سالی همراه پدر بشیر از شناسنت و پس از تحصیل کمالات باز هند بر خورد مرزا بطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی داشت و بزین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش تباش مضامین بر حبه آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز و ذقایق مینوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر پرکار آبدارش کاشانه انشا پر دخت صاحب قدرتی که در علوم عجیبه یتمای عصر بود و والا فکرتی که در فنون غریبه ممتاز در مقام با اینهمه علوم مرتبت مجور بیشتر در کلام خود جاداده و قاطبه قدم از دایره ادب بیرون نهاده با بجمه در زمره ملازمین عالمگیری درآمد غرامتیا زاند و خت وقتی جیفه رصع در سرکار زیب النسا یکم نبت عالمگیر بادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول و قیمتش تاخیری رود اداین رباعی نوشته بمعرض عرض رسانید

ای بندگیت سعادت اخر من      در خدمت تو عیان شده جوهر من

کر جیفه خریدنی است پس کوز من      ورنست خریدنی بزنی بر سر من

یکم پنجاه هزار روپیه با جیفه عنایت فرمود در ایامیکه بلده حیدرآباد تیسیر اولیای دولت قاهره درآمد در جلد وی قطعه تاریخ فتح که بحضورشاهی گذرانیده بغایت خلعت فاخره چهره اعتبار فروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باو پر چنان از خطاب نعمت خانی سر بایه کامرانی بمرسانید و او اخر عهد عالمگیری بخطاب تقریب خانی و داروغگی جوهر خانی

محللی نواز شات بادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر بادشاه و او زنگ را بی پادشاه بهره اندوز  
 بارگاه بادشاهی گشته بخطای دانشمند خانی سرفرازی یافت و تاجر شاه نامه ماسور گشت لکن اجل  
 رخصت با تمام آن نداد و در سندهادی و عشرين و مائة و الف قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش  
 چون نظم و چند ترا و سایر عالم است در دیباچه دیوان خود گاشته که با و این حال بمناسبت مشغول طبابت  
 که مورد وثیقه است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم با متناع اختیار تخلص حکیم پرداخت و با یگانگی  
 استاد خود نواب دانشمند خان عالی تخلص نمودم اینچند بیت از کلام متین او است

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا	صدف کو هر مقصود همین بود مرا
اگر گوی تو قدرم نشد بلند چه غم	همین بس است که شد نامه ام بلند اینجا
کزند خصم شود هر ز نیک بختان را	که هست مرد کج چشم بد بیند اینجا
چو بار محرم بزم شراب کرد مرا	نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
کذاشت بر سر من نقطه زواع جنون	برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
به پشت آینه سیما ب شد نهان آبروم	چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا
شکوه بجز غم گشته فراموش مرا	غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
سیر باغیکه بود بتو کم از ما تم نیست	میکند سایه هر نخل سید پوش مرا
ارباب نظر رخصت گفتا زندانند	مانع ز همین وجه شود سر مرصدا را
کسی دیوانه باشد کز سر کوش رود جان	دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا
حرف بجا ز کس شنیدم ز این منند	غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست	پنهان میان دیده ز کس نگاه کیست
خون از دیده ام جو شید و میتلابان ز بخت	آنقدر لبر ز شد این می که از پمانه ز بخت

کی رود از یاد کس چیزیکه از بر میکند  
 گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند  
 آن تغافل به ادای بیست که دیدن دارد  
 بیچکد خون بیا به حسرت ز مفرگانم هنوز  
 من چرا منعش کنم او داند کار خودش  
 دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش  
 همچو آتش دل سنگ تو جا میگردم  
 ای کاش من بصورت پروانه میشدم  
 همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم  
 بزنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا فتم  
 مطرب ناله بیا بزم شراب بدارم  
 از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم  
 اندکی نشین ترا بسیار میخواندند  
 که این شراب شود آخر و خمار شدم  
 کشته مطر زنگاه شفقتی زنگ توام  
 من بزنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم  
 رم کرده ترا از آهوی صحراست دل من  
 بستم ساعتی بسیار ویرانجام کن  
 از برادری برو باز بیا که همچنین

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود  
 افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند  
 حرف نشیندن آن شوخ شنیدن دارد  
 سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز  
 میکند باز این دل شوریده آزار خودش  
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان  
 گوگب سوخته میگرد کرد اندک مدد  
 در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند  
 نمی آید بیم آئینه مفرگانم از حیرت  
 رفیق یارم اما میقرارم از سیه بختی  
 دل سبوداغ قدح اشک می و غم ساق  
 در شب وصلی که مصحبت باه خود شدم  
 بر دم از شوخی مرو چون بوی گل برون بزم  
 بصر می نگرم بر رخ تو میترسم  
 ز خوشی ز صلح و نه از زده دل از جنگ توام  
 صحبتش با هر خسرو خاری چو آتش در گرفت  
 گیردنگ چشم تو شاید بکشدش  
 بیاض گردنت از بوسه هر جانقطه میخواهد  
 هر که پیرسد این سخن عمر دوباره نپوشود



تاظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد سکونت داشته و بمن صحبت مرزا بیدل فیضیا  
 برداشته طبع رنگینش نیازک خیالی همزنگ فکرتیشش خوش ادائی هم آهنگ و در فنون موسیقی هم بصوت و لکش  
 مقامات ترم بخوبی طلی می نمود و در باب نوازی نیز بر دستی خوش لیلی بقانونی دمساز بوده که پرده  
 تکملا از روی سامعین میکشود معینا در بازیچه هستی زده استغفای باخت و نیاز تمتعات دنیوی  
 باسل دول نمیرا آخر الامر در سنه خمس و عشرين و مائه و الف نغمه سنج بزم بقا کشت اینچند بیت از خیالات او

مقام دل که اندازد و می رانیت راه انجا  
 لب لعل که آتش منزند بر سینم ام عبرت  
 کز گنگا هوش بغلط سوی بیابان افتد  
 همچو سنبیل بدید صد دل شفته ز خاک  
 کز شوخی بچمن بند قبا باز کنی  
 بر آه معصیت پر خیر افتاده ام عبرت  
 نظر ز دیده از خود میتوان کس درن نگاه انجا  
 بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگره  
 سره خون کرد و از چشم غزالان افتد  
 هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد  
 غنچه را آتش سودا بگریبان افتد  
 مگر خجالت فشانند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه با قرعرت شیرازی که طبع رنگینش با ایش گلستان سخن پرده  
 و فکرتیشش پیرایش تمام نظم در ساخته بشغل تجارت اکثر در عشرتکده هند آمد و شد  
 میداشت صاحب دیوان است اینچند بیت از افکار او است

ز نسبتی که بگل کرده اند روی ترا  
 منگه پیوسته سر از بان سما می تیچم  
 دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست  
 چون شمع ز سودایت تو برای سرم نیست  
 میسوزم و از سوختن خود خبرم نیست  
 هر قصه که بود بعالم تمام شد  
 حرف نزاکت تو بود در میان منوز  
 تا چند همچو خامه زبان ماوری کنی  
 بر لب چو نامه مهر خموشی بزین دروغ